

خانهٔ دائی یوسف
نوشتهٔ اتابک فتح‌اله زاده
پیشگفتار و یک نقد

"خانهٔ دائی یوسف" نوشتهٔ یک فدائی سابق "اکثریت" شرح اتفاقات تکان دهنده ایست که خود نویسنده پس از مهاجرتش به شوروی سابق در سال ۱۳۶۲ شاهدِ آن بوده است. نویسنده در نهایت صداقت می‌گوید که "ما با ذهنِ کودکانهٔ می خواستیم به اصطلاح، آبِ آن سرچشمِ زلالِ خیالی خود را از شوروی روانهٔ ایران کنیم. اما دیری بود که آن سرچشمِ به کلی خشکیده بود و سوسياليسم سوری، محروم از نیروی حیاتی، دیر یا زود ناگزیر از پای در می آمد که در آمد. اما ما با عملکردهای دیروز خود به مردم ایران، پاسخی بدھکاریم."

در این کتاب نویسنده دقیقاً همان تصویری را به ما ارائه میدهد که جرج ارول در کتابِ معروفش "مزرعهٔ حیوانات" بآن می‌پردازد، که این بهشتِ موعود چیزی جز سراب نیست. سرنشست جوانانِ معصوم و بیگناهی که تشنۀ آزادی و عدالت بدنیال این سراب و به تشویق و مغزشوئی رهبرانشان، چه در دوران وحشتناک دیکتاتوری استالین و چه بعدها، قدم باین دیار بی‌رحم و خشن گذاشتند، غمی بدل انسان می‌ریزد که ناگفتنی است. (روزنہ)

xxx

دائیِ بی‌رحم
نقدي از شهاب شب نورد بر کتاب "خانهٔ دائی یوسف"
نوشتهٔ اتابک فتح‌اله زاده
گفتاري در موردِ مهاجرتِ فدائیانِ اکثریت به شوروی"

سوسياليسم واقعاً در شرق اروپا فروپاشید، اما در موردِ این نظامِ انسان سوز، هنوز گفتنی‌های بسیاری وجود دارد. اتابک فتح‌اله زاده، یکی از فعالانِ سابق سازمانِ فدائیانِ خلق (اکثریت) پس از سالها، دست به نگارش خاطراتِ خود از مهاجرتِ به شوروی و اقامت در این کشور زده است. قلمِ او بی‌تكلف و صمیمی و نوشته اش همان‌گونه که خود ذکر می‌کند، "کوششی برای تصویر کردن بی‌غل و غش زندگی، تجربه و یافته‌های فردی از آن دوران است". او در پیشگفتار این کتاب، انگیزهٔ خود را از تحریر این خاطرات، توضیح میدهد.

بنا به خواهشِ دوستی که مشغول یک کار پژوهشی است و علی‌رغمِ اینکه پرداختن به داستان آن سالها "برایش در دنیاک و تاسف بار" است و "دیو خفته را بیدارو به جان او می‌اندازد"، سرانجام تصمیم می‌گیرد تجربیاتِ سالهای اقامت در شوروی را به طور کامل بر صفحاتِ کاغذ جاری سازد. در دوران زندگی در شوروی با همهٔ وجود به این نکته پی‌برده بودم که یکی از بزرگترین خطاهای نسلهای پیشینِ کمونیست‌های ایرانی در شوروی، کوتاهی آنها در مکتب کردن تجربهٔ خود بوده است (صفحهٔ ۴)

پس از این پیشگفتار، نویسنده در سفری تکان دهنده، خوانندهٔ کتاب را با خود همراه می‌سازد. سرمنزلِ مقصود، همانا همسایهٔ قدرتمندِ شمالی ایران، اتحادِ شوروی، یعنی کعبهٔ آمال و بهشتِ موعودِ هزاران کمونیستِ ایران است.

نویسنده در همان آغاز، کشور میزبان را چنین معرفی میکند: "وقتی شرایط مبارزه برای تode ایها و فرقه چی ها در آذربایجان سخت می شد، سراغ دائی یوسف را میگرفتند. دائی یوسف در واقع اسم مستعار کشور شوروی و رهبرش "ژوزف" استالین بود که حلال همه مشکلات بود ودارو و درمان تمام دردها را برای همه خلقهای جهان با خود داشت." (صفحه ۶) اما این گونه سفرها، به ویژه در زمان حکومت فرعونی استالین، در مورد اکثر انسانهایی که به علل و انگیزه های متفاوت ناچار به مهاجرت به آن دیار می شدند، سفری بود هولناک و بی بازگشت: "از سالخوردهان و مردم عادی شنیده میشد، جوانی که به روسیه برود دیگر بر نمی گردد." (صفحه ۶)

نویسنده کتاب که از تبار چریکهای فدائی خلق بوده است و در گذشته، حزب تode و فرقه دموکرات آذربایجان را به دلیل وابستگی به شوروی و سازشکاری اش مسخر میکرده است، با حوادث سال های نخستین انقلاب به ناچار و برای نجات جان، خودرا در برابر یک گزینش می بیند: "با گردش روزگار و سر رسیدن انقلاب و ساده لوحانه افتادن به تور حزب تode و شرکت با آن حزب در خط امام ودمیدن در شیپور ضد امپریالیستی و سرانجام رسیدن به روزگار تلخ شکست و تعقیب و در به دری، به همین سرنوشت حزب تode و فرقه دموکرات تن دردادیم. دیگر ایام هارت و پورت پایان یافته بود و نوبت خود مارسیده بود و خانه دائی یوسف به ما چشمک میزد." (صفحه ۷)

با عبور غیر قانونی نویسنده از مرز، بازداشت توسط ماموران شوروی، دوران تجربیات دردنگ و شگفت آمیز او نیز آغاز میشود. در کنار سلوول او، دو چوپان ایرانی که صرفا برای خوردن انگور از مرز عبور کرده اند، در سلولهای انفرادی خود در انتظار به سر میبرند. نویسنده متذکر میشود که: "بعدها شنیدم در دوران استالین، هزاران روستائی ایرانی که در مجاورت مرزها زندگی می کردند و برای برگرداندن الاغ و گاو و گوسفند و یا به علت دیگر پا به خاک شوروی گذاشته بودند به جرم تجاوز به خاک شوروی و جاسوسی روانه سیبری و اردوگاههایشده و جان خود را از دست داده اند." (صفحه ۱۹)

با پایان بازجوئی ها و انتقال نویسنده به "استراحتگاه" پناهندگان، تنها دیدن زندگی بینوایان، روستاییان ژنده پوش شوروی و رواج دزدی و فساد در میان آنان نیست که وی را بهت زده میکند، بدتر از آن این است که به سرعت در می یابد که ماموران امنیتی شوروی به شکاردر میان پناهندگان ایرانی مشغولند: "به مرور حس کردم که آنها افرادی را که با تشخیص خودشان مستعد می دیدند، جزء پادوهای خود در آورده اند و در مدت دو هفته متوجه شدم که خبر چین دارند." (صفحه ۲۲)

دیدن واقعیتهاي جامعه شوروی و نیز رفتاري که رهبران سازمان در قبال اين واقعیتها پیشه کرده اند، نویسنده را تدریجا از رویایی ذهنی خود بیدار و دچار دلسزدی و کناره گیری از فعالیتهاي سازمانی می کند. اما پاسخ به وجودان و یک ندای درونی، عاملی است که او را در خلوت انزوا تنها رها نمیکند و تدریجا ارتباطات خودرا با نسل قدیمی تر ایرانیان مهاجر به شوروی که با تجربیات تلخ خود مدت هاست عینک ایدئولوژیک را از چشمهاي خود بر گرفته اند و واقعیتها را آن گونه که باید می نگرند، افزایش می دهد.

فصل دوم کتاب او به بازگو گردن بخشی از واقعیتهاي زندگی این نسل از ایرانیان مهاجر به شوروی اختصاص دارد که پرده از گوشه دیگری از جنایات دوران استالین به کنار می زند. بی تردید این فصل از قویترین و در عین حال، تکان دهنده ترین بخشهاي کتاب است: "نه من و نه کسی دیگر از سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت)، خبر نداشتیم که در شصت کیلومتری ما در کازاخستان

گروهی از ایرانیان کهنسال و دردمند، زندگی میکنند. مقامات شوروی نه تنها سخنی در این باب با ایرانیان تازه وارد نمی گفتند، بلکه هرگونه تماس مارا با کسی که بیرون از دایره سازمان بود منع میکردند. اگر هم کسی از طریق دو افسر سابق توده ای و دو پیرمرد از اعضاء فرقه دموکرات، که تنها چهره های نسل پیشین پناهندگان سیاسی ایران در تاشکند بودند، به وجود پیرمردان داغ دیده کاخ اخستان پی میبرد و قصد ارتباط با آنها را میکرد با موانع امنیتی رو به رو میشد. رهبری بی تجربه سازمان اکثریت، بنا به خواست شوروی، نه خود کنجدکاو بود که از راز این پیر مردان زجر دیده آگاهی یابد، نه به اعضای سازمان اجازه ملاقات با آنها امی داد و سرانجام نیز بنا به توصیه کا.گ. ب به افراد اخطار کرده که بی درنگ هرگونه رابطه را با آنها قطع کنند. "صفحه ۵۲

نویسنده در تلاش پر مانع خود، سر انجام با بخش‌هایی از "تاریخ نانوشته ولی فراموش نشدنی" فاجعه بار این نسل از مهاجران ایرانی به شوروی آشنا میشود و آنرا بر صفحات کاغذ جاری می‌سازد. او از جمله از سرنوشت ۵۰۰ مهاجر فرقه دموکرات، گزارشی تکان دهنده ارائه میدهد. آنان که پس از مدتی انتظار در خاک شوروی، برای بازگشت به ایران دست به اعتراض می‌زنند، از طرف مقامات استالینی ظاهرابرای بازگرداندن به ایران همچون گوسفندان بار قطار می‌شوند و در واقع عازم اردوگاه کار اجباری در سیبری می‌گردند. اردوگاههایی که پر بوده است از قربانیان حکومت استالینی از کشورهای مختلف که تنها گناهشان، در خواست بازگشت به میهنشان بوده است. "سرما و گرسنگی هر روز عده ای را به کام مرگ می‌کشید. از ۵۰۰ نفر معرض خواهان بازگشت به ایران، ۴۰۰ نفرشان از سرما و گرسنگی و کار طاقت فرسانابود شده بودند. اسیران روزی اطراف اردوگاه، سگی مرده یافته بودند. این سگ نگهبانان بود که از پیری تلف شده بود. این گرسنگان، بی اختیار چنان به لشه این سگ حمله کرده بودند که انگارآهه‌ی راشکار کرده بودند. آنها بر سر گوشت سگ مرده باهم گلاییز شده بودند." (صفحه ۵۷)

روایتهای هولناک دیگری از این مهاجران سالخورده ایرانی در این فصل کتاب، مو بر اندام خواننده راست میکند: "از گرسنگی به حیوان تبدیل شده بودیم. در تمام عمرمان هیچ گاه انسان را چنین خوار و ذلیل ندیده بودیم. اما بدترین شکنجه این بود که منطق و علت این همه زجر رانمی فهیمیدیم. در اردوگاه سیبری هزاران انسان از دهها کشور جهان، اسیر دوستان شوروی بودند. از لهستانی، فرانسوی، آلمانی، کره ای، یونانی، ایرانی و ترک، از همه جور قیافه و تیپ در آنجا پیدا میشد. هر روز در سیبری سی الی چهل نفر نابود می‌شدند و جای آنها را گروههای تازه تبعیدی می‌گرفتند.....اکثر رفقای ما هم در آنجا از میان رفتند و تعداد کمی زنده ماندند. باروی کار آمدن خروشچف ما از سیبری نجات یافتیم." (صفحات ۵۸ و ۵۹)

از این نگون بختان، ظاهرا اعاده حیثیت میشود و آنان را در منطقه ای در کاخ اخستان اسکان می‌دهند. ولی آنان تا مدت‌ها پس از آن نیز در چشم شهر وندان محلی "خائن به خلق و یا فاشیست" به حساب می‌آمده اند اما بعدها شاندرمنی یکی از رهبران ناراضی حزب توده، به نویسنده کتاب حکایت می‌کند که هیچ کس جز غلام یحیی دبیر فرقه دمکرات آذربایجان از وجود و سرنوشت بیچاره ها در شوروی خبر نداشته است. با پیگیری بعدی در کمیته مرکزی حزب توده، هیئتی مامور ملاقات با این ایرانیان مصیبت زده و بی پشت و پناه می‌گردد، وقتی از آنان می‌پرسند که خواست شما چیست، یکی از آنها میگوید: "خواست بزرگ ما این است که بعضی از افراد محلی به ما فاشیست نگویند." (صفحه ۶۴)

نویسنده پس از سرخوردگی های اولیه، بخش عمدۀ ای از وقت خود را به مصاحبۀ منظم با این ایرانیان آواره و ستمدیده اختصاص می دهد. توصیفات او از دیدارها و گفتگوهایی که با آنان داشته است، خواننده را بشدت منقلب می کند. انسانهایی که گاهی تمامی دلخوشی آنان دریافت نامه هایی از اقوام و وابستگان شان از ایران بوده است. یکی از رنج دیدگان اعتراف میکند که "اگر به هنگام عبور از مرز، من می دانستم که سرنوشت من چنین خواهد بود، با یک گلوله خود را نابود میکردم و هرگز این همه بدختی را تحمل نمی کردم. حزب توده و فرقۀ دموکرات، هنوز هم میگویند ما عقب نشینی کردیم، اینها ننگ و عاررا باهم قورت داده اند و به روی مبارکشان هم نمی آورند، مگر چهل سال عقب نشینی ممکن است؟" (صفحه ۶۷)

یکی از آنان به جوان تازه وارد و متعصبی از سازمان اکثریت نصیحت میکرده که: "تعصب را کنار بگذارید. من توده ائی هایی را میشناختم که رهبران سازمان شما از نظر سواد و اعتقاد به سوسیالیسم، انگشت کوچک شان هم نمی شوند... رفقای توده ای داشتم که پس از عبور از مرز آنها را روانه زندان واردوگاه کار اجباری کردند اما بعداز گذشت یک سال و نیم در زندان و تحمل شکنجه روحی و جسمی، هنوز دراردوگاه به دوراز چشم ماموران، جلسه حزبی می گذاشتند و در این جلسات به این نتیجه می رسیدند که بی شک مقامات شوروی دارند اعتقادو استحکام آنها را آزمایش میکنند. سازمان شما اگر رهبرانش خیلی با سوادشوند بعد از سالها، تازه سرنوشت و آخر وعاقبت همین حزب توده را پید امیکند." (صفحه ۷۶)

نویسنده کتاب روایت میکند که چگونه بسیاری از این رنج دیدگان ایرانی تا واپسین دم حیات خود، در انتظار بازگشت به ایران و دیدن بستگان خود سوتخته و ساخته اند: "به این می اندیشم که این انسانها چه جنایتی مرتکب شده بودند که باید چنین سخت مکافات شوند و این که انسان از چه جوهر و خمیر مایه ای شکل گرفته که این نفرین شدگان حتی در اردوگاههای جهنمی استالین هم، امید به زندگی و آینده را از دست نمی دادند. تاریخ بشریت و تداوم آن مدیون این امیدها و استقامت هاست." (صفحه ۶۷)

نویسنده در فصول بعدی کتاب خود به تجربیات تلح، اما آموزنده دیگری در زمینه های مختلف از جمله رفتار مقامات شوروی با پناهندگان، وضعیت رهبران سازمان اکثریت در شوروی و اختلافات درونی، تلاشهای کاگ . ب در رابطه با سازمان و شکست تمام عیار ایدئولوژیک و اخلاقی نظام شوروی و برآمد گورباچف و سرانجام، تلاش برای خروج از سرزمین "دائی یوسف" می پردازد که به نوبه خود بسیار جالب و خواندنی است. گوهر پیام کتاب را می توان در این جملات یافت: "سابقه دراز مبارزه و کثرت قربانیان و شهداء، مجوزی برای همکاری با نیروهای سیاسی امنیتی کشورهای بیگانه نیست. برای عترت، تنها کافی است نیم نگاهی به سرنوشت حزب توده، فرقۀ دموکرات و سازمان مجاهدین بیندازیم." (صفحه ۱۲۷)

atabek فتح الله زاده، با کتاب خود، راه را برای نوشتۀ خاطراتی از این دست، جهت پند آموزی نسل جوان کنونی و نسلهای آینده و بر حذر داشتن آنان از سرایهای ایدئولوژیک هموار ساخته است. از این منظر، نوشتۀ او در عین حال دعوی است از همه کسانی که شاهد زنده و قایع و تجربیاتی از این دست بوده اند ولی تاکنون بنابردارای عدیده و از جمله مصلحت اندیشی های سازمان و ایدئولوژیک از انتقال دیده های و شنیده های خود پرهیز داشته اند. خواندن کتاب را به همه هم میهنان توصیه میکنم.

خانهٔ دائی یوسف
نوشتۂ : اتابک فتح الله زاده

